گفت و گو

گفت‌وگو با
محمد حسین محمدی
نویسنده
انجیرهای سرخ مزار

داستان من در چارچوبهای مدرن و پست مدرن نمی گنجد

امیلی امرایی

لیلی گلستان تیرماه۸۳ در مصاحبه‌ای گفته بود، سالها بود که داستانی به قوت «مردگان» نخوانده بوده و قطعاً آینده روشنی پیش روی محمد حسین محمدی است. اردیبهشت امسال انجیرهای سرخ مزار منتشر شد و نظر بسیاری از منتقدان را به خود جلب کرد. محمد حسین محمدی در این مجموعه ۱۴ داستان گنجانده است. داستانهایی که حال و هوای افغانستان را در روزهای خونین جنگ به تصویر می کشند و در عین حال خواننده را با موقعیت جغرافیایی، سنت ها و روابط انسانی آشنا می کند، زنی که به خاطر گذران زندگی از خودش مایه می گذارد. روضه سخنی که منتسب به حضرت علی(ع) است، آدمهایی که خیلی راحت می میرند و مرگ که پشت هر دیواری به کمین نشسته است، مرگ که خیلی راحت گریبان آدمهای مجموعه انجیرهای سرخ مزار را می گیرد.

انجیرهای سرخ مزار فضایی به شدت نزدیک به ادبیات داستانی امروز ایران دارد. این کتاب آیینه ای است از افغانستان، مشکلات پیچیده ای که ناشی از زندگی قوم گرایانه است. زبان خاص این داستان به جذابیت های تلخ وهراس انگیزش می افزاید. محمد حسین محمدی در ایران بزرگ شده است اما داستانهایش رنگ و بوی سرزمین اش را می دهد، او خودش را در مزارشریف جا گذاشته است.

مردگان را به جرأت می توان برجسته ترین داستان این مجموعه دانست، سه راوی و زاویه دید متفاوت یک ماجرای مشترک را روایت می کنند. قاتل، شاهد، مقتول. با این حال شماره گذاری کردن این زاویه دیدها به داستان لطمه زده است. در حالی که زبان این سه راوی کاملاً با هم فرق می کند. از سویی تکرار یک ماجرا در هر سه روایت تنها به حجم داستان افزوده است و کمکی به فضای داستان نکرده است. احساس نمی کنید تو در تو کردن این سه منظر داستان را قرص و محکم می کرد؟

به نظرم به این شکلی که شما می گویید، درست نیست. بسیاری از منتقدان که این داستان را خوانده اند، معتقدند جداسازی روایت ها به این شکل خلاف چارچوب معمول داستان مدرن و پست مدرن است. اما داستان من درهیچ یک از چارچوبهای مدرن و پست مدرن نمی گنجد. من به این جداسازی نیاز داشتم؛ از اول هم تصمیم نداشتم داستان را در چنین ساختاری بگنجانم.

تنها سوژه ای داشتم که دلم می خواست در قالب داستان قرار بگیرد. داستان را در سه شب متوالی و هر بخش را در یک شب نوشتم. اگر توجه کرده باشید، می بینید چینش داستان کاملاً برعکس است؛ یعنی اولین روایت در این داستان آخر از همه آمده است.

اولین جمله داستان جزو جملات آخر ماجرا است. من به این چیدمان حتی از لحاظ محتوایی نیاز داشتم. شخصیت های این داستان خود به خود از هم فاصله دارند. حتی زبان و قومیت آنها متفاوت است. احساس می کردم هیچ جوری نمی شد آنها را کنار هم گذاشت. در حالی که در داستان عبدل بیتل آمده بود... باز هم با چند زاویه دید مواجه ایم؛ روایت ها در هم تنیده شده اند و برای اینکه همه از یک جنس اند.

بعد از نوشتن این داستان؛ دوستانی که مردگان را خوانده بودند گفتند پیش تر هم نویسنده ای ژاپنی داستانی را به این شکل و محتوایی نزدیک به مردگان نوشته و اکیرو کوروساوا هم فیلمی براساس آن ساخته است. برایم جالب بود آنقدر مجذوب این فیلم شدم که برای پایان نامه دانشگاهی ام انتخاب اش کردم.

بخش اول داستان مردگان حکایت آشنایی است که بارها به شکلهای مختلف با آن مواجه شده ایم، حرف زدن یک مرده قبل از اینکه دفن شود، آدمی که حالا از شرایط بعد از مرگ اش برای ما حرف می زند. در ادبیات آمریکای لاتین در داستانهای رئالیسم جادویی و حتی در باورهای اسلامی هم با مرده هایی روبه رو می شویم که هنوز دفن نشده اند و به آرامش نرسیده اند. آیا راوی و زاویه دید مرد مرده این داستان ریشه در مذهب شما وباورهای اسلامی تان دارد؟

راوی اول این داستان مرده است و حالا این روح اوست که روایت می کند. داستان را که می نوشتم، احساس کردم یک چیزی در این میان می لنگد و کم است. مانده بودم که چه کنم بالاخره «جنازه هایمان را از چاه بیرون می کشیدند» به ذهنم رسید و به قول شما تهرانی ها یک تیک جلو رفتم. به نظرم این روایت ربطی به باورهای مذهبی ندارد. من تنها برای شکل دادن به این داستان سراغ زاویه دید پسر مرده رفتم، علاوه بر این من به این بخش نیاز داشتم. از سوی دیگر خب من مسلمان زاده هستم و طبیعتاً باورهای اسلامی در اعماق وجود ما ریشه دارد.

جنگ هسته اصلی همه داستانهای این مجموعه است، به طرز عجیبی انفجار یا به قول شما انفلاق فضای داستان را پر کرده است، آنقدر که صدای مهیب اش در گوش ها همیشه زنگ می زند و همه بدبختی ها را به سرشان آوار می کند اما معلوم نیست طرف حساب کیست، چه کسی دشمن است و اصلاً منشأ جنگ از کجاست؟

احساس می کنم روشن نبودن این مسأله برای خواننده ایرانی به خاطر تصوری است که از جنگ دارد. جنگ ایران و عراق در مرزها خلاصه می شد یا در بدترین حالات در شهرهای مرزی شاهد انفجار و شهادت بودیم. اما ماجرا در افغانستان به کلی متفاوت است. جنگ در افغانستان به کوچه پس کوچه ها کشیده است و در بیشتر داستانهای این مجموعه که در مزارشریف می گذرد، جنگ حالت قومی پیدا کرده است. میدان جنگ یعنی میدان شهر و مرزی وجود ندارد. تفاوت جنگ در ایران و افغانستان درست درهمین نقطه است؛ تلخی ماجرا از همین جا نشأت می گیرد.

آدمهای داستان من در کشور همسایه شما تادوسال پیش پشت هر بیچ کوچه منتظر مرگ و انفلاق بودند.

مرگ در داستانهای شما به قول هدایت از رگ پیشانی هم نزدیکتر است، غافلگیر می کند. انگار مرگ بخشی از اتفاقات روزمره در شهر مزارشریف است. آدمها در جنگ و حتی کمی بعد سر هیچ و پوچ کشته می شوند؛ مرگ آنقدر راحت شده است که آدم یاد فیلمهای وسترن می افتد، حتی احساس می کنند ماجراها اغراق آمیز هستند. کشته شدن در جنگ به شکل های دیگر هم تعمیم پیدا کرده است. تقلب در بازی ورق، راه رفتن در مزرعه دیگری و... همه اینها باعث می شود تا یک ثانیه بعد کلاشینکف مغز شخصیت داستان را بپکاند. این تلخی بی نهایت آنها و مرگ راحت که تا مرز کاریکاتور پیش می رود از کجا نشأت گرفته است؟

چیزی که در داستان با آن مواجه اید عین واقعیت است، کشته شدن در افغانستان خیلی ارزان است. به همین راحتی اسلحه تا دوسال پیش و درست قبل از یازده سپتامبر با زندگی عجین بود. جنگ به سماورانه یا به قول شما قهوه خانه هم کشیده شده بود. جنگ آدمها را به نقطه ای رسانده بود که سر هیچ و پوچ به روی هم اسلحه می کشیدند، البته هنوز هم در بخش هایی همین طور است. اغراقی در کار نبود اگر اخبار رسانه ها را دنبال می کردید، متوجه مرگی که پشت هر دیوار کمین کرده است، می شدید. قوم گرایی در افغانستان هم یکی از علتهایی است که بیشتر به این ماجرا دامن می زد.

در داستان بچه ها بیدار نشوند. ابتدا با مردی مواجه ایم که جنازه ای را در مزرعه اش پیدا کرده، مرد دل می سوزاند و سرباز جوان را دفن می کند، انگار دنبال قاتل اوست. او یک دفعه دچار شقاوت پسر کدخدا یا همان قاتل می شود و پوتین های سرباز را از پاهایش بیرون می کشد. چون پاهایش در برف یخ می زند و بعد هم ماجرا را فراموش می کند. این مسأله دوحالت دارد، تنازع بقا، مرگ وجنگ جلوی ادامه زندگی را نمی گیرد و یا شقاوتی که جنگ در دل مرد انداخته است؟ مرد بعد از دفن جنازه در رختخوابش می سرد و با زن اش حرف می زند؟

مرد داستان از اینکه در مزرعه اش صدای شلیک می شنود، هراسان می شود جنازه را که می بیند، سری به سماورانخانه می زند تا ببیند مردم درباره این جسد چه می گویند، اما هیچ کس درباره اش حرف نمی زند. مرد نمی خواهد توی دردسر بیفتد. قاتل پسر کدخدا است و او فکر می کرد حتماً کدخدا در این باره به او کمک می کند. اما وقتی می فهمد پسر کدخدا قاتل است، دیگر هیچ نمی گوید. از سوی دیگر جنگ ادامه داد اما چه ها و زن مرد را دیده ایم و پاهایی را که یک می زند؛ پس شاید بتوان موزه ها (پوتین) را توجیه کرد. مرد فقط می خواهد خطر را از سر خودش و خانواده اش باز کند.

در داستان عبدل بیتل... پدری در انتظار فرزندش نشسته است؛ فرزندی که قرار است به زودی بمیرد. پسری که مدل موهایش احتمالاً شبیه گروه بیتل است، همسایه ای را سر ورق بازی کشته است، در شهر خبری از جنگ نیست، مرگ مسخره و پوچ در این داستان موج می زند این همه شقاوت را از کجا آورده اید؟

عبدل بیتل پس از کشتن همسایه شان در بازی ورق می گریزد و به جنگ می رود هر روز خبر او از یک جا می آید. از جاهایی که جنگ در آنها جریان دارد. عبدل می داند که مرگ در انتظارش است اما تصمیم دارد، برگردد. مرگ برای عبدل هم قیمتی ندارد؛ وقتی که برمی گردد پدر جنازه پسرش را می بیند در حالی که یک پایش قطع شده و خرمنی از ریش روی صورت اش روییده است. آدمها همگی درگیر جنگ هستند و جنگ در همه جا هست. مرگ داستانهای من عین واقعیت است همه این صحنه ها، بارها وبارها در افغانستان پیش آمده بود و یک مسأله کاملاً حل شده بود.

به نظر شما ساختار در این مجموعه چقدر به محتوا ضربه زده است؟

به نظرم ساختار به محتوای داستان من کمک کرده است، محتوای داستانهایم این ساختار را طلبیده است؛ یعنی هر دو برای هم. ساختار تا حد زیادی باعث ایجاد این محتوا شده است؛ نوع نگاه در داستانها محتوا را تقویت کرده است. طبعاً داستانهای این مجموعه بی نقص نیست، اما باید به همین شیوه نوشته می شد. احساس می کنم جامعه جنگزده افغانستان کاملاً در داستان مردگان نمود یافته است و به گونه ای نماینده همه اقشار در این داستان وجود دارد. از سویی سه روایتی بودن باعث شده است این داستان خیلی توی چشم بزند و شاید همین باعث شده است برخی از مخاطبان احساس کنند من تکنیک گرا هستم، اما اصلاً این طور نبود، مردگان این فرم را می طلبید. در روایتها اطلاعات تکرار می شود. اما می خواستم به این شیوه به مخاطب حس مشترک این آدمهای متفاوت را بفهمانم و همین تکرار هم آگاهانه بود.

در داستان دشت لیلی ما شاهد تلاش شخصیت هایی هستیم که می خواهند به هر ترتیب شده زنده بمانند. دشت لیلی یکی از داستانهای بلند این مجموعه است که در صفحات آن تلاش و یا شاید ذلت برای زنده ماندن را شاهدیم و این مسأله درست در نقطه مقابل مرگ ارزان در افغانستان قرار می گیرد؟

هدف جنگ در افغانستان مشخص نیست، در داستان دشت لیلی تلاش صرفاً برای زنده ماندن است، تنها هدف راوی زنده ماندن است، به هر قیمتی آنقدر که برای رفع تشنگی عرق تن را هم می خورند. من در این داستان تنها در زنده ماندن ریز شده ام. سوژه این داستان را از روزنامه ها و اخبار گرفتم. بعد از یازده سپتامبر مبارزان افغانی بارها در موقعیتهای این چنینی قرار گرفتند. طی دو دهه اخیر تلاش برای زنده ماندن درست در مقابل مرگ ارزان قرار داشت.

در این سالها بارها شاهد بودیم که نویسندگان مهاجری از کشورهای آسیایی همچون هند، پاکستان، ایران و حتی افغانستان در سطح جهان مطرح شده اند. به طور مثال هسته اصلی ادبیات مهاجرت هند را می توان به جرأت قصه بورژواهای ضداستعمار دانست، در مورد افغانستان هم (به طور مثال شما در ایران بزرگ شده اید) حتماً سالها طول می کشد تا آسیب دیدگان اصلی جنگ قلم به دست بگیرند و از روزهای رفته حکایت کنند؟

من اصلاً این برداشت را قبول ندارم، شاید این مسأله تا دهه ۳۰ و ۴۰ صدق می کرد، در آن زمان تحصیل تنها مربوط به قشر خاصی بود، اما به جرأت می توانم بگویم بین مهاجران افغانی به ایران هیچ یک از قشر مرفه نبودند. ما شاعر افغانی داریم که سربنایی فوت کرد. سطل آجر وی سرش افتاده و... تقریباً ۵۰ درصد شاعران افغانی در ایران کارگر هستند. حتی خود من در دوران تحصیل ام معمار بودم در خیاطی کار کنم. من هیچ وقت نتوانستم داستانهایی بنویسم که از غم غربت حرف می زنند و حس نوستالژی دارند، من در ایران بزرگ شده ام اما همیشه به افغانستان رفت و آمد داشته ام، دغدغه ذهنی من افغانستان بود و هنوز این گره یعنی جنگ برایم گشوده نشده بود تا سراغ غصه مهاجرت بروم، شاید به همین خاطر است که «انجیرهای سرخ مزار» گزارشی است از دل جنگ.

موزه واژه ای است که در تاریخ بیهقی بارها به کار رفته است و در افغانستان هم مردم عامی آن را به کفش اطلاق می کنند.

یکی از دوستان ایرانی ام به داروخانه رفته بود، پیرمرد افغانی برای خرید دارو آمده بود، پزشک داروخانه گفته بود مشابه آن دارو را داریم پیرمرد در جواب گفته بود پروایی نیست. دوست من از اینکه یک مرد عامی از این واژه استفاده کرده بود، کمی تعجب کرده بود. به هر حال احساس می کنم پل ارتباطی میان داستان نویسی نوین ایران و افغانستان امکانات زیادی را در اختیار هر دوی داستان نویسان قرار می دهد.

«یکی بود یکی نبود» در سال ۱۳۰۱ آغاز شد، درست همان زمانها مولوی محمدحسین داستان جهاد اکبر را در افغانستان نوشت، منتهی ادبیات ایران در این سالها به رشد و بالندگی رسید اما ادبیات افغانستان دچار یک نوع رکود شد، منبع تغذیه نویسندگان افغان در این سالها ادبیات داستانی ایران بود و روزنه ای به روی ادبیات جهان. نویسندگان افغان چشم شان به ایران بود که ببینند چه کتابی منتشر می شود، اما دهه ۶۰ این ارتباط هم قطع شد.

بعد هم طی دو دهه اخیر نویسندگان افغان در داخل ایران رشد کردند. حتی بسیاری از آنها همچون صدیقه کاظمی و سکینه محمدی داستانهایشان را به زبانی که در تهران تکلم می شود، نوشته اند. اما این تأثیر غیرمستقیم بود ونه به معنای کپی برداری. ما از تکنیک های غنی داستان نویسی ایران استفاده کردیم و آن را در قالبی افغانی گنجاندیم. خانم فرزانه طاهری در مقدمه ای که بر مجموعه داستان آصف سلطان زاده نوشته اند از گلشیری نقل می کنند که زبان داستانهای آصف امکاناتی را در اختیار داستان نویسی امروز ایران قرار می دهد که کاملاً برای ما قابل استفاده است.

مخاطب اصلی شما در این داستانها ایرانی ها هستند؛ اما واژه های افغانی در آن بیداد می کند؛ فکر نمی کنید این مسأله تا حدی باعث از دست دادن مخاطب شود؟

۹۵ درصد خوانندگان انجیرهای سرخ مزار از امروز ایرانی بودند، در وهله اول مخاطب این داستانها باید افغانی باشد. قبول دارم که واژه های افغانی و ساختار تا حدی از مخاطبان این کتاب کاسته اند؛ البته از سویی رویکرد من به زبان افغان از قوت های این مجموعه هم به حساب بیاید. در ادبیات اولین چیزی که نویسنده با آن سر و کار دارد زبان است. زبان داستان مطلق نباید معمولی و بی هیچ شاخصه خاصی باشد. در ایران همه نویسنده ها به لهجه رایج در تهران می نویسند به جز معدودی از آنها، حالا فرقی نمی کند نویسنده اصفهانی باشد یا مشهدی. اما فضای این داستان اقتضا می کرد که به زبان رایج در افغانستان نوشته شود. به نظرم خنده دار بود که درباره مزار شریف به لهجه تهرانی حرف بزنم. هر قدرتر واژگان قوی تر و متنوع تری در داستان باشد به نظرم امکانات زبان را عیان می کند. در این مجموعه حتی واژه های ترکی و هندی هم وجود دارد. واژه هایی که در افغانستان امروز با تغییر معنا استفاده می شوند درست مثل کنجنی که در هند به معنای طلایی و در افغانستان به معنای روسپی است.

داستان نویسی افغانستان خیلی وقتها به شعر تند می زند؛ اما این نثر در ایران خیلی کم است، تنها در داستانهای نویسندگانی همچون بیژن نجدی شاهد این نثر هستیم.

به هر حال ما در شعر چند برابر داستان نویسی پیشرو هستیم. در افغانستان شاعر موفق زیاد داریم و بسیاری از نویسندگان افغان شعر هم می گویند بخشی ازاین نثر شاعرانه هم باز می گردد به بازیهای زبانی که امکان اش وجود دارد. اما این مسأله هم عمومیت ندارد، شاید خواندن داستانهای آصف سلطان زاده وعتیق رحیمی این ذهنیت را ایجاد کرده است. واژه هایی هست که در زبان فارسی غریبه است و در افغانستان کاملاً متداول و همین باعث می شود برای خواننده فارسی زبان آشنایی زدایی می کند.

« طریق جاوید »
« هنر دمیدن روح تعهد در انسانها است. »
بنجمین جشنواره سراسری فرهنگی، هنری، پژوهشی یادواره حضرت امام خمینی (ره)
مسابقه سراسری شعر
مسابقه عکس
مسابقه نقاشی و نگارگری
جهاد دانشگاهی